

لحاف گرفتار آتش پاره شد . دود از سرش بهوا بلند شد . هر آن
محببت آتش پاره بلحاف بیشتر می شد . میسوخت و دودش هوای اطاق
را تیره و تار میساخت . اما آرام بود وناله ای نمیکرد . صبر و حوصله
و خود داری میکرد .

آتش لحاف بسینه تشك و دامن پرده و فرش و پای در و زیر پنجره
اثر کرد . کم کم زبان آتش بسقف رسید . اطاق و بعد خانه آتش گرفت .
فریاد وحشت دختر غافل که پاره آتش را ناچیز گرفته بود ، با فریادهای
جانخراش و ترس آور دیگران بلند شد .

آی هوار ، فریاد ، بداد برسید ! آتش ، آتش ، خدایا ، خانه
سوخت ، کمک کنید .

کمکها و یاریهای همسایه های مهربان شروع شد . مردم خوب و
نوعدوست دامن همت بکمر زدند . اما شعله های آتش آنطور نبود که
باین زودپها فرو بنشینند . همه چیز بصدا درآمد . غوغا شد .

منبعی آب نزدیک اطاق بود . آتش را که شعله وردید فریاد اعتراض
را بلند کرد و آتش را بیاد سرزنش گرفت و گفت : ای آتش ! شرم نداری
که خانه امید بیچارگان را خراب میکنی ؟ از این همه فریاد و ناله حیا
نمیکنی ؟ دست برنمیداری ؟ باز میسوزانی ؟ ستم تاکی ؟ مردم آزاری
تاچند ؟ خاموش شو ، ای وجود پرخطر پر ضرر !

آتش خنده ای کرد و گفت ، عجب ، من خیال میکردم که لااقل تو که



همیشه بزد من هستی و همیشه در پی فرصت میگردی و میخواهی بهر طوری
که شده مرا از میان ببری ، درباره من فکر کرده و مرا شناخته باشی .

اما نمیدانستم که توهم مانند دیگران هر چیزی را آنطور می بینی
که دلت میخواهد و آنطور میشناسی که صلاح است . من برای مردم
چه ضرری دارم ؟ کدام ستم را پیشه کرده ام ؟ من بدم که در زمستان های
سرد جان مردم را از سرمای سخت حفظ میکنم ؟ من خوب نیستم که
چیزهای بی مزه و سفت و سخت را بغذاهای پخته و بامزه تبدیل میکنم ؟
ترن و اتومبیل را بحرکت در می آورم . هوا پیمان را با آسمان میبریم . کشتی
را در دریا سیر میدهم ؟ چرخ کارخانه ها با چه میگردد ؟ خوب است که
در این کارها بیشتر تو با من هستی و می دانی که من چه میکنم . شبها
روشنائی اطاقهای تاریک از چیست ؟ در جنگ گلوله های کشنده را چه
چیز بسمت دشمن میبرد و او را نابود میکند ؟ شهرهائی که بمباران میشود
با ترکیدن بم چه چیزی باید همراه باشد تا بخرابی بیشتر کمک کند و بهتر
نتیجه بدهد ؟ بمن میگوئی پر ضرر ؟ حقا که بی انصافی .

آب گفت ای آتش بی فکر ، چه میکنی ؟ این حرفها چیست که میزنی ؟
میخواهی با این پشت هم اندازیها مرا گول بزنی تا کار ترا بپسندم و آتش
زدنت را کاری بجا بدانم ؟ اینک میگوئی همه کارهای تو پسندیده و با
فایده است ، درست نیست و راست نمیگوئی . بعضی از کارهای تو هیچ
خوب نیست . و نمیتوانی با آنها بنازی . آیا خراب کردن خانه ها ، سوزاندن
اسبابها ، نابود کردن جاهها ، خوب و پسندیده است ؟



البته فایده هم داری و خدمت هم میکنی . اما مگر هر کس فایده داشت و خدمتی کرد، هر آزار و ضرری که بخواهد میتواند برساند.

آیا این کار پسندیده است که فایده ها و خدمتهای خود را برای مردم بشمریم و بجای آنها چند برابر ضرر و صدمه بآنها برسانیم . تو الان در این خانه چه میخواهی ؟ چرا تمام هستی بیچاره ای را میسوزانی ؟ چرا نتیجه يك عمر کوشش و زحمت يك عده بدبخت را خاکستر میکنی ؟ در اینجا آتش بخشم آمد ، تیز تر شد ، زبانه کشید و خود را بمنبع آب رساند تا آن را نابود کند ، که ناگاه یکی از تیرهای نیم سوخته از جای خود در رفت و بسر منبع خورد و شیر منبع باز شد و آبها بروی آتشها ریخت و راه برای مأموران آتش نشانی باز شد .

لوله های ماشینهای آتش نشانی از همه سمت بآتش حمله بردند . صدای پرش و جبهش آب و خوردن آن بدرو دیوار و صدای ناله خاموش شدن آتش همه جا برپا بود .

شعله ها کم فرو نشست . آتشها خاموش شد . سرانجام آب روشندل پاک طینت بر آتش سوزان بدخواه پیروز شد و آن را نابود کرد .

در میان ابرها

منوچهر روزی تیر و کمان خود را برداشت و با خواهرش مینو از خانه بیرون رفت تا بدیدن پرویز و پروین بروند .

منوچهر در راه به مینو گفت: مینو جان؛ من با این کمان و تیرهای راست و خوبی که درست کرده ام میتوانم هر نشانی را که بخواهم بزنم . پرویز و خواهرش پروین هنوز نمیدانند که من چه نشانگر قابلی شده ام .

بهتر نیست که همین حالا که بخانه آنها میرویم هر چهار نفر باهم از شهر بیرون برویم تا من هنرنمایی خود را بآنها نشان بدهم ، ؟ چون مینو هم بدش نیامد که هنرنمایی برادرش را به پروین نشان بدهد با او هم عقیده شد و فکر او را بسیار پسندید .

طولی نکشید که بخانه پرویز و پروین رسیدند . خانه پرویز و پروین



باغ بزرگی بود. همینکه وارد باغ شدند دیدند که پرویز در يك هلی کوپتر کوچک که پدرش برای او خریده بود نشسته و پرویز هم مشغول پاك کردن پروانه و بدنه آن است.

تا چشم پرویز و پرویز به منوچهر و مینو افتاد از شوق فریادی کشیدند و بسمت آنها دویدند.

پرویز دست منوچهر را گرفت و گفت منوچهر! مدتها بود که من مشغول یاد گرفتن و راندن این هلی کوپتر بودم. حالا راندن آن را خیلی خوب یاد گرفته‌ام. ما میتوانیم با آن از زمین بلند شویم و پرواز کنیم. اگر دوست داری که با من و پرویز پرواز کنی زود سوار شو، اگر مینو هم دوست دارد برای او هم جاداریم. من مدتی است که میخواهم بینم اینک که میگویند ابر بخار آب است درست است یا نه. چطور بخار آب است؟

بلکه چیز دیگری باشد. اگر بخار آب است چرا برنگ سفید و سیاه و خاکستری و سرخ خلاصه برنگهای مختلف است؟ آب که رنگ ندارد.

منوچهر و مینو از دیدن هلی کوپتر و شنیدن این حرفها چنان شوق پرواز در آسمان را پیدا کردند که از پرویز و پرویز هم بی تابتر و مایلتر شدند و برای پرواز با هلی کوپتر کاملاً دلشان رفت. پس هر دو شاد و خوشحال بسمت هلی کوپتر رفتند و در آن نشستند. پرویز پشت فرمان نشست و پرویز هم پهلوئی او.

منوچهر و مینو خیال میکردند که این هلی کوپتر اسباب بازی است و قوی آن مینشینند و تکانش میدهند و خیال میکنند با آسمان رفته است. اما ناگهان صدائی از موتور هلی کوپتر بلند شد و دیدند پروانه آن شروع بچرخیدن کرد و هلی کوپتر کم کم از جا بلند شد و بیلا رفت. منوچهر و مینو از ترس شروع بداد و فریاد کردند. اما فایده نداشت هلی کوپتر بسوی آسمان اوج میگرفت. هر چه بالاتر می رفتند خانه بنظرشان کوچکتر میشد و بجای آن از خیابانها و اطراف شهر بیشتر بچشمشان میخورد تا بجائی که تمام شهر با اندازه يك سینی شد.

کم کم بابرها نزدیک میشدند. حالا دیگر ترسها از میان رفته بود پرویز و پرویز و منوچهر و مینو هر چهار نفر خوشحال بودند و ذوق میکردند که با هلی کوپتر کوچک خودشان پرواز میکنند.

پرویز مانند خلبان دلیر بجلونگاه میکرد و هلی کوپتر را میراند. ناگاه از دور چیزی مثل يك لکه ابر سیاه بچشمش خورد. اول پیش خود خیال کرد چون بابرها نزدیک شده، این چیز سیاه يك لکه ابر است. اما کم کم آن سیاهی به هلی کوپتر نزدیک شد. چیزی نگذشت که دیدند آن سیاهی مرغ بزرگی است که بسوی هلی کوپتر می آید. نزدیکتر که شد دیدند مرغ منقاری بزرگ و برگشته و چشمانی درشت و گرد و جنگال هائی بزرگ و قوی دارد. و میخواهد به هلی کوپتر حمله کند. هنوز راهی برای دفاع بنظرشان نرسیده بود که مرغ به هلی کوپتر حمله کرد. پرویز و مینو چشمهای خود را از وحشت بستند و دستهای خود





را روی چشمانشان گذاشتند و شروع به فریاد کشیدن کردند. اما پرویز برای فرار از چنگال مرغ فرمان هلی کوپتر را بچپ و راست و بالا و پایین میگرددانید و هلی کوپتر مانند کبوتری که گرفتار باز شده باشد فرار میکرد و بهر طرف میرفت. اما مرغ دست برنمیداشت و هلی کوپتر رادنبال میکرد. منوچهر هم باتشویق های خود جرأت پرویز را برای دفاع زیادتر و با او در پیدا کردن راه فرار کمک میکرد. با همه کوشش ها و تلاش ها آخر مرغ به هلی کوپتر رسید و با منقارتیز خود چنان بدست پرویز زد که خون مثل فواره از آن بیرون پرید.

منوچهر از دیدن این منظره چنان بخشم آمد که میخواست از هلی کوپتر بیرون بپرد و گردن مرغ را بگیرد و بشمارد و او رادر هوا خفه کند. که ناگاه بیاد کمان و تیرهای خود افتاد و فریاد زد! پرویز! پرویز! آخرین سرعت را به هلی کوپتر بنده تا کمی از مرغ جلویفتی، من میخواهم آنرا باتیر بزنم. پرویز آخرین سرعت را به هلی کوپتر داد و مانند تیر شهاب آن را با حرکت آورد.

مرغ کم کم از هلی کوپتر عقب افتاد. پیش از آنکه سرعت بیشتری بگیرد و به هلی کوپتر نزدیک شود منوچهر تیری در کمان گذارد و مرغ را نشان گرفت. تیر سینه مرغ را شکافت و تا نیمه بدن او فرورفت تیر دوم بسراو خورد. و تیر سوم بیال راست و تیر چهارم بیال چپ. تیر پنجم پرتاب نشده بود که مرغ با سرعت بزمین سرازیر شد. پرویز که از چنگال مرغ خلاص شده بود به منوچهر آفرین گفت و برای او چند بار هورا کشید. پرویز و منوچهر



برای او هورا کشیدند .

پروین فورا دستمالی روی زخم پرویز بست که خون بند آید . در این موقع هلی کوپتر در میان ابرها بود . بچه‌ها پاره‌ها و تکه‌های ابر را که جز بخار چیز دیگری نبود بهم نشان میدادند و از دیدن برق آفتاب که بر آنها افتاده بود لذت میبردند ، حتی ازا برها بالاتر رفته بودند و خورشید را که به پشت ابرهایم تایید می‌دیدند .

مینور و بدیگران کرد و گفت ببینید بچه‌ها وقتی مردم می‌گویند خورشید از پشت ابر بیرون آمد یا پشت ابر رفت عجب حرفی می‌زنند . خورشید که حرکتی نمیکند . باید بگوئید ابر جلو خورشید را گرفت یا ابر از خورشید زد شد .

پرویز گفت بعضی وقتها حرفهای مردم عجیب است . مثل اینکه می‌گویند خورشید از پشت کوه درآمد یا به پشت کوه رفت . در صورتی که حرکت زمین ما را بسمت خورشید می‌برد یا از آن دور می‌کند .

چون نزدیک غروب بود و کم‌کم هوا تاریک میشد ، پرویز هلی کوپتر را بسمت زمین سرازیر کرد . هلی کوپتر آهسته آهسته پائین میرفت و آن بزمین نزدیکتر میشد . شهر و اطراف آن که از نظر ناپدید شده بود دوباره پیدا شد . خیابانها و خانه‌ها کم‌کم بزرگتر شدند ، تا باغ پروین و پرویز در برابر چشم بچه‌ها نمایان شد . هلی کوپتر چندین دور روی خانه زد و سرانجام در وسط باغ بر زمین نشست .



پدر و مادر پرویز و پروین که دلواپس در کنار باغ ایستاده و با پریشانی و نگرانی چشم با آسمان دوخته بودند، پیش دویدند و بیچه‌های خود را در بغل گرفتند و روی آنها را غرق بوسه کردند. و بعد از تحسین و آفرین فراوان از آنها خواهش کردند که بعد از این بدون اطلاع آنها سوار هلی کوپتر نشوند و به آسمان نروند. بخصوص دوستان خود را بدون اجازه پدر و مادر شان سوار هلی کوپتر نکنند و آنها را به آسمان نبرند.

بهترین بخشش

روزی زنگ در خانه آقای مهربار صدا درآمد. کسی پشت در رفت و پس از جواب و سوالی کوتاه بازگشت و به آقای مهربار گفت، کودک فقیری پشت در است و می‌گوید میخواهم آقا را ببینم.

آقای مهربار به مستخدمش گفت: ببین اگر چیزی میخواهد به او بده. مستخدم جواب داد که می‌گوید فقط میخواهم آقا را ببینم. آقای مهربار از جا برخاست و بیست در رفت. کودکی را دید هشت نه ساله. با لباسهای کهنه و کفشهای کهنه و پاره. محجوب و کم‌رو. تا چشمش بصاحب خانه افتاد سر بزرگ انداخت و خاموش بجای ایستاد.

آقای مهربار با آهنگی محبت آمیز و ملایم گفت: فرزند، چه میخواستی؟ از من چه درخواستی داشتی؟



طفل با آواشی که بناله بیشتر شبیه بود، گفت من آمده‌ام از شما کمک بخوام تا به آرزوی که دارم برس.

آقای مهریار جلورفت ودستی بشانه او زد و گفت چه می‌خواهی؟ لابد کفش و لباس و مقداری پول می‌خواهی، اگر همین است اشکالی ندارد، تهیه میشود.

پسر که میدانست هر کس او را با چنان لباس و سر و وضع ببیند همان فکر را درباره او میکند، جواب این سخن را آماده داشت، سر را بالا کرد و گفت نه آقا چنین تقاضائی ندارم. مادر پیر من با کار و زحمت روزانه خود خوراک و پوشاکی برای من فراهم میکند. ولی آنچه من از شما می‌خواهم چیزی است که تهیه آن از عهده او بر نمی‌آید.

آقای مهریار گفت پس: چه می‌خواهی؟ هیچ ناراحت مباش. هر چه می‌خواهی بگو. اگر تهیه آن از من ساخته باشد بی‌دریغ آن را فراهم خواهم ساخت.

کودک که با شنیدن این سخن دلگرم شده و جرأتی پیدا کرده بود، گفت آقا من چند روز است که بفکر تحصیل افتادام و آرزو دارم که روزی بتوانم بخوانم و بنویسم، این روزنامه‌ها، این مجلات، این کتابهای قشنگ را که می‌بینم و نمیتوانم آنها را بخوانم غصه می‌خورم و رنج میکشم. مانع من فقط نداشتن وسائل تحصیل است و ندانستن این که چگونه باید در مدرسه اسم نوشت. اگر شما وسائل تحصیل را برای من تهیه کنید و اسم را در دبستان بنویسید با آرزوی خود میرسم و با سواد میشوم.



با کمک شما روزی میرسد که میتوانم بخوانم و بنویسم. شنیده‌ام در این کتابها قصه‌های خوب و سرگذشتهای شیرین است. از گذشته‌ها حکایت می‌کند. از آینده خبر میدهد. هر کس بتواند آنها را بخواند لذت‌ها میبرد و چیزها میفهمد. بارها دیده‌ام کسی که کتاب می‌خواند گاهی می‌خندد، گاهی اشک می‌ریزد، گاهی چشمانش از تعجب خیره میشود و زمانی از تأثر اخم درهم می‌کشد. خشمگین میشود، مهربان میگردد. من وقتی به کتاب و کتاب خوان نگاه میکنم، خیال میکنم کتاب برای کتاب خوان دوستی دانا و تواناست که میتواند او را بخنداند و بگریاند، متحیر سازد و متغیر کند.

می‌خواهم با سواد شوم تا بدانم با اینکه، کتابخوان حرف می‌زند و کتاب چیزی نمی‌گوید، یاهر د وساکت و خاموش در کنار هم هستند، پس چگونه این رابطه شادی و غم بینشان برقرار است. بر روی این کاغذها چیست که انسانها را از کوچک و بزرگ بسوی خود می‌کشند و ساعتها روزها آنها را بخود مشغول می‌کنند؟ می‌خواهم بدانم.

آقای مهریار که علاقه کودک را بتحصیل تا این حد دید و دانست که کتاب و کتابخوانی هزاران سؤال دسر و هزاران شوق در دل او آورده است، از تأثر اشک در چشمانش حلقه زد و در دل او تحسین کرد و با زبان آفرینها گفت و چقدر این کودک ضعیف در نظر او شخصی بزرگ با فکری نیرومند جلوه کرد.

بنابر این با محبت و گرمی بسیار گفت: پسر جان اینکه اهمیتی ندارد



آرزوی تو آرزویی نیست که برآورده نشود. کمک بتو کمک به جامعه بشر است. کمک ب همه مردم است. حتی بخود من. باکمال میل برای تو وسائل تحصیل را فراهم میکنم واسمت را در دبستان مینویسم. اگر هم قبول میکنی نازمانی که بتحصیل مشغولی همراه نزد من بیا و ما هانهای بگیر تا برای تحصیل اشکالی نداشته باشی.

کودک که گوئی تمام دنیا را به اوداده اند، باشادی وشعف بسیار این لطف و مهربانی را قبول کرد.

آن روز ظهر هنگامیکه طفل بخانه میرفت چند کتاب ودفتر زیر بغل ومبلغی پول در جیب وجپانی شور وشوق در دل داشت.

دوسال این پسر همراه بخانه مرد مهربان میرفت وهزینه تحصیل خود را میگرفت. هر سال نیز کتاب ولباس برکمکهای دیگرافزوده میشد. پس از دوسال که کودک همراه مرتب کمک میگرفت دیگر خبری از او نشد وكودك آرزومند درس خوان سراغ آن مرد مهربان نرفت. مرد مهربان چند ماهی که طفل را ندید افسوس بسیار خورد وباخودگفت این طفل یا بیمار شده واز درس خواندن بازمانده یا از تحصیل منصرف گردیده. یا بلایی بسراویا مادرش آمده است، که دیگر برای دریافت هزینه تحصیل ولباس وکتاب خود نزد من نمی آید.

سالها گذشت واز پسر خبری نشد. غروب روزی مرد مهربان در خانه خود نشسته و بسی اختیار بیاد کودکی که برای تحصیل از او کمک میخواست افتاده بود که ناگاه دربصدا درآمد. میلی باطنی او را بسوی در



میکشاند. ازجا برخاست وبسمت در رفت. درراکه بازکرد جوانی بلند بالا وخوش سیماکه لباسی خوشدوخت دربروکیفی خوشرنگ وزیبا بدست داشت پشت در ایستاده بود. سلامی از اوشنید. جوابی به او داد. چند لحظه ای بسیمای جوان خیره شد. اما دید بین آشنایان وخویشان او چنین کسی نبوده است. جوان که پیرمرد صاحب خانه را دچار حیرت وتعجب دید لبخندی خوش بلب آورد وگفت: آقا، زیاد تعجب نکنید.

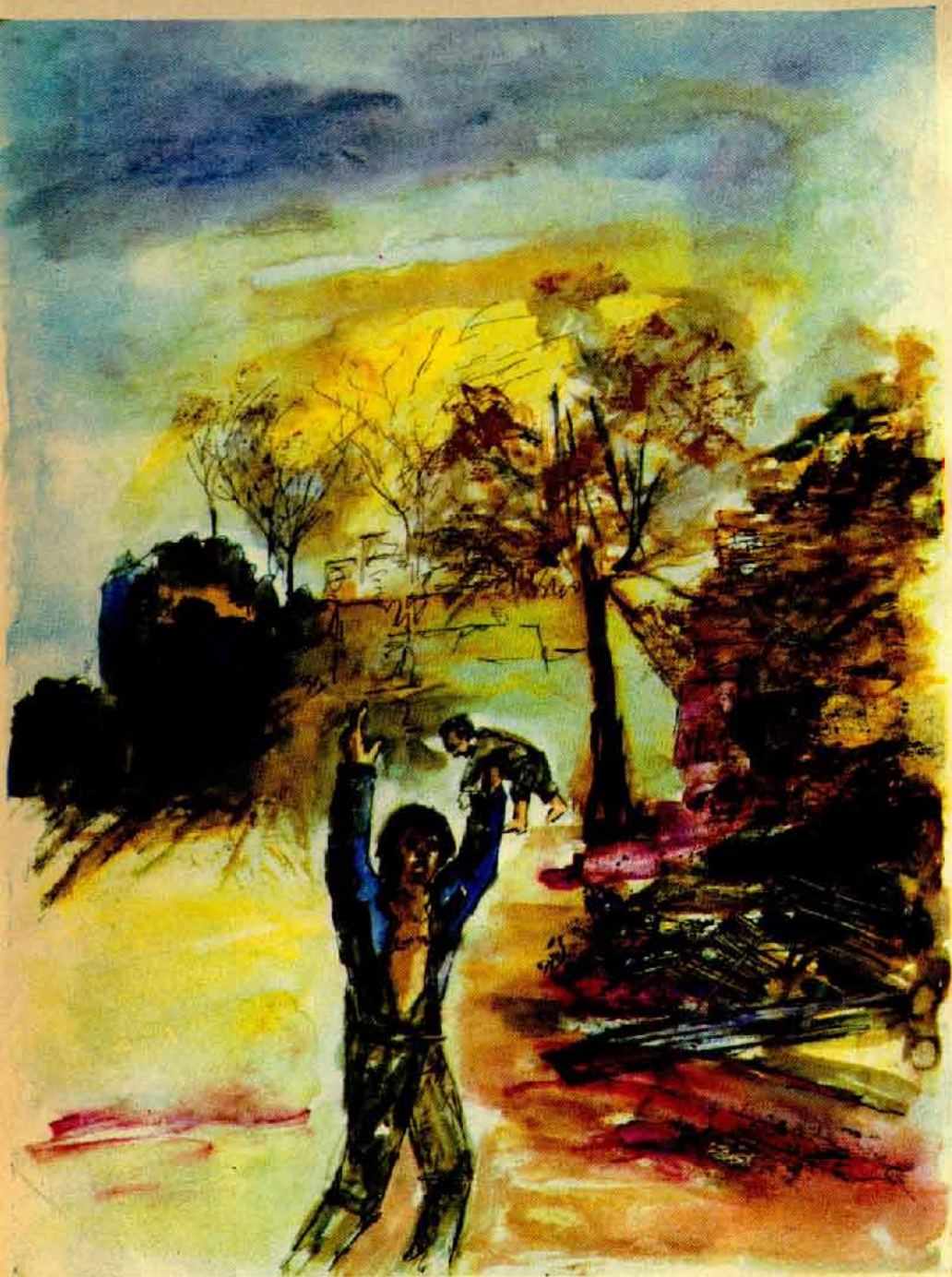
صاحب خانه از شنیدن کلمه آقا هر چند حافظه او کمی ضعیف شده بود، بیاد آن کودک هشت نه ساله بیست سال پیش افتاد. اما هنوز علت رابطه صدای این جوان را باسیمای آن کودک نفهمیده بود که جوان بسخن آمد وگفت میدانم که شناختن من که بیست سال پیش بالباسی کهنه وكفشی پاره برای دریافت کمک بدر این خانه آمدم با وضع فعلی بسیار دشوار است. اما من همان کودکی هستم که بادستگیری وباری شما بدرس خواندن شروع کردم ومقدمات ترقی خود را فراهم آوردم.

پیرمرد که نمیتوانست باور کند این جوان همان کودک است از شوق بی اختیار میلرزید ومیخندید ونمیدانست چه بگوید. عاقبت بخود آمد واورا دعوت کرد که بخانه داخل شود. چند لحظه بعد پیرمرد و جوان در مقابل هم نشسته بودند و جوان شرح گذشته خود را میداد. پیرمرد دانست که کودک پس از دوسال که از او کمک میگرفت عصرها برای خود کاری پیدا کرده بوده. واز درآمد آن تحصیل خود را ادامه میداده است و چون طبعی بلندوهمتی عالی داشته دیگر خود را نیازمند کمک نمیدانسته



است . هر سال تحصیلات خود را با کوشش و جدیت هر چه تمامتر ادامه داده و پس از پایان تحصیلات متوسطه دردانشکده پزشکی نام نویسی کرده و فعلا دو سال است که پزشکی دانا و ماهر از دانشکده خارج شده و بمعالجه بیماران مشغول گردیده است .

جوان پس از چند ساعتی که با آقای مهربار گفتگو کرد و سرگذشت خود را گفت و از مهربانیهای گذشته او تشکر و سپاسگزاری کرد، اجازه خواست که بعدها بنام يك دوست كوچك با مرد مهربان معاشرت كند. آقای مهربار این پیشنهاد را با کمال میل و رغبت پذیرفت و هنگام خدا حافظی دست جوان را با آخرین نیروئی که در دست پیری بود فشرد و گفت: دوست عزیزم حالا که ارزش کمک و یاری بدیگران را دانستی در یاری و دستگیری دیگران بکوش. بخصوص طالبان تحصیل علم را با دادن کتاب و لوازم تحصیل و کمک مالی تشویق کن . تا راه خوشبختی با بهترین بخشش تو برای ناتوانان هم باز شود .



کتابهای منتشر شده از این سری

- | | |
|---------------------------|---|
| ۲۶- چهاردرویش | ۱- افسانه‌هایی از : شاهنامه |
| ۲۷- ملک جمشید | ۲- افسانه‌هایی از: زبان‌مادر بزرگ‌ها |
| ۲۸- فلک ناز | ۳- افسانه‌هایی از: روستائیان ایران |
| ۲۹- رستم‌نامه | ۴- افسانه‌هایی از: مشرق‌زمین |
| ۳۰- ضرب‌المثلها | ۵- افسانه‌هایی از: درویش |
| ۳۱- ما بچه‌های بولربو | ۶- افسانه‌هایی از: حاتم طائی |
| ۳۲- میومیوی من | ۷- حکایات کریلوف |
| ۳۳- افسانه‌هایی از غولها | ۸- گفتنی‌ها |
| ۳۴- بازهم قصه بگو | ۹- قصه‌هایی از: برادران‌گریم |
| ۳۵- قصه‌ها و افسانه‌ها | ۱۰- قصه‌هایی از: برادران‌گریم |
| ۳۶- مروارید آبی | ۱۱- قصه‌های عامیانه |
| ۳۷- ملکه برفها | ۱۲- جزیره گنج |
| ۳۸- حوری دریائی | ۱۳- قصه‌ها |
| ۳۹- سر باز حلبي | ۱۴- قصه‌ها |
| ۴۰- عروس گلها | ۱۵- ملانصرالدین |
| ۴۱- قوهای وحشی | ۱۶- ملانصرالدین |
| ۴۲- برزو پسر سهراب | ۱۷- فولکلور سیاهان |
| ۴۳- درمیان ابرها | ۱۸- قصه‌های پیشین |
| ۴۴- افسانه‌های جنوب | ۱۹- قصه‌هایی از : هزار و یکشب |
| ۴۵- داستانهای بزرگان | ۲۰- شبهای عرب |
| ۴۶- افسانه‌هایی از کشورها | ۲۱- دزد در جنگل نیست |
| ۴۷- مردی در تار عنکبوت | ۲۲- افسانه‌هایی از سرزمینهای دیگر |
| ۴۸- افسانه‌هایی از ملل | ۲۳- افسانه‌های ملی لتونی |
| ۴۹- پی‌پی جوراب بلند | ۲۴- قصه‌هایی کهن از خاورزمین |
| ۵۰- طلای کوچولوی من | ۲۵- لیلی و مجنون-خسر و شیرین-یوسف و زلیخا |
| ۵۱- چیتی چیتی بنگ بنگ | |

قیمت ۵۰ ریال

سازمان چاپ پویا



انتشارات پدیده - شاه‌آباد

اول خیابان ملت تلفن ۳۳۶۷۰۰